

بیهده = بیهوده

مرکب از بی = نشانه نفی + هده: «هده حق باشد، رودکی گوید: مهرجویی ز من و بی مهری × هده خواهی ز من و بیهده‌ای» نسخه دیگر: «هده حق بود و بیهده ناحق و باطل» (لغت فرس). «هده حق باشد و بیهده باطل» (صحاح):

تهمت چنين داد پاسخ بدوی

که‌ای بیهده مرد پرخاشجوی

(۴-۱۹۵-۱۲۸۱)

(ناصر ۳۵۳-۴):

آنگاه شوید آگاه ازین بیهده گفتار
کز حسرت و غم سنگ بخیاید به دندان



پا

تاب و توان، نیروی ایستادگی (به واژه «پای» و «پی» نگاه کنید):
کنون چون تهمت بیاید به جنگ
ندارند پا این سپه با نهنگ
(۴-۱۸۱-۱۰۴۲)

* پا (پای)

از جارفتن = رو به نابودی رفتن:
گر ایدون که دهقان بُدی تنگدست
سوی نیستی گشته کارش ز هست
پدادی ز گنج آلت و چارپای
نماندی که پایش برفتی ز جای
(۴-۱۷۴۰)

پاداش = پاداشن = داشن

پهلوی: پات دهیشن Pâtdahishn
(پادداشت‌های گات‌ها، ص ۲۸۷) مرکب از
پات = پاد = ضد، مخالف، برگشت [در
واژه‌های مرکب: پادآوا = برگشت آواز - به
عربی صدا، به فتح اول؛ پادزهر = ضد
زهر، نوشدارو؛ پات سخون = برگشت
سخن = پاسخ؛ پتیاره [ه] = پت + یار = ضد

یار، مخالف یار، دشمن] + دهیشن =
دهش: (اسم مصدر از دادن)
سزای کار نیک و بد. در برخی فرهنگ‌ها
[جهانگیری، رشیدی] تنها به معنی سزای
کار نیک نوشته‌اند، ولی در سروده‌های
سخنوران به هر دو معناست:
کاوس پس از آشکار شدن خیانت سودابه:
به ایرانیان گفت شاه جهان
کزین بد که این [سودابه] ساخت اندر نهان
چه سازم؟ چه باشد مکافات این
همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بی‌جان شود
ز بد کردن خویش پیچان شود
(۳-۳۸-۵۴۴)

(اسدی، ۴-۲۵):

بد و نیک را هر دو پاداشن است
خنک آنک جاننش از خرد روشنست
(ناصر، ۳۷۷-۱۵):

حاکم به میان خصم و آن من
پیغمبر تست روز پاداشن
(ویس، ۱۵۱-۵۷):

بدین رنج و بدین گفتار نیکو

تو را داشتن دهاد ایزد به مینو
(مسعود، ۶۲۵):

بحر و ابرست روز پاداشن

چرخ و دهرست گاه بادافراه

پادافراه، پادافره

به بادافره نگاه کنید.

پادشا (به معنی مجازی)

پیروز، چیر، مسلط:

بیژن و هومان [جنگاور و تورانی]:

بدینگونه جستند ننگ و نبرد

که از پشت زین اندر آرند مرد

کمر بند گیرد، کرا زور بیش

رباید ز اسب، افگند خوار پیش

ز نیروی گردان دوال رکیب

گسست اندر آوردگاه از نهیب

همیدون نگشتند ز اسبان جدا

نسبوندند بر یکدگر پادشا

(۷۸۱-۱۳۰-۵)

که گر بر من این ازدهای بزرگ

که خواند ورا ناخردمند گرگ

شود پادشا چون پدر بشنود

خروشان شود زآن سپس نغود

(۳۸۱-۳۱-۶)

پادشاهی

کشور:

سپاهی و شهری همه یکسرند

همه پادشاهی مرا لشکرند

(۱۸۳-۷۴-۲)

پراکنده در پادشاهی سوار

همانا که هستند سیصد هزار

(۴۹۹-۱۰۳-۲)

(دقیقی، ۶-۸۳-۲۶۸):

سپهدش را گفت فردا پگاه

بخوان از همه پادشاهی سپاه

(تاریخ سیستان، ۴۰): ملک جرهم...

را دختری بود غاصره نام، نیکوتر زنان آن

زمان، - قیدار - او را به زنی کرد و به

پادشاهی خویش برد.

و در نسخه‌های معتبر به ندرت «شاهی» به معنی

«کشور»، به جای «پادشاهی»، مانند این بیت:

که اینگونه آرام شاهی بدوست

خرد در سر نامداران نکوست

(۳۲-۲۳۷-۵)

[ضمیر او در مصراع اول به نصر بن احمد،

دستور سلطان محمود برمی‌گردد.]

پاردم (با پیش دال)

رانگی، و آن چرم یا ریسمانی است که بر

پس زین اسب یا پالان چارپا دوزند و به

زیر دم اسب اندازند (رشیدی، برهان):

ولی در بیت زیر یا باید در مصراع دوم

«پاردم» را به فتح دال خواند و یا در مصراع

اول «بفشاردم» را با پیش دال:

به جایی که من پای بفشاردم

عنان سواران شدی پاردم

(۲۷-۴۹-۲)

(حافظ، ۸-۲۹۶):

صوفی شهر بین که چون لقمه شبیه می‌خورد

پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

پارسا

۱- پارسی، ایرانی:

[پهلوی: «پارسیک Pārsik، پارسی باستان:

پارسا Pārsa] (وست - هوگ ص ۹۱)،

همچنین هرتسفلد، شاهنامه و تاریخ ص ۵]:

خواب‌گزار به افرسیاب می‌گوید:

اگر با سیاوش کند شاه جنگ

چو دیبه شود روی گیتی به رنگ

ز ترکان نماند کسی پارسا

غمی گردد از جنگ او پادشا

(۷۶۲-۵۱-۳)

(معنی مصراع اول بیت شاهد اینست که:

پارسا = پارسی = ایرانی [که مراد سیاوش

است] از ترکان کسی زنده نگذارد)

در جنگ بزرگ افراسیاب با کیخسرو،

پشتنگ به افراسیاب گوید:

چو دستور باشد مرا پادشا

ازیشان نمانم یکی پارسا

(۲۸۴-۲۵۸-۵)

این واژه به این معنی در فهرست ولف و

لغت شهنامه عبدالقادر نیامده است.

۲- به معنی پرهیزگار:

خنک آنکسی کو بود پادشا

کفی راد دارد دلی پارسا

(۱۷۹۶-۳۴۱-۵)

پارسی

اهل پارس، ایرانی، منسوب به پارس:

یکی مرد بی دشمنم پارسی

همان بار دارم شتروار سی

(۹ پرویز ۱۶۳۹)

پاره

پول، پیشکش، هدیه. «پاره: عطا بود» (لغت

فرس)، «رشوت» (صحاح)، «رشوت،

تحفه، هدیه» (جهانگیری - رشیدی - برهان):

[پهلوی: پارک Pārak، این واژه در بند ۷۱

نامه پهلوی انوگمد نچا آمده است و

ترجمه آن بند و بند پیش از آن چنین

است: «۷۰- به هر کسی برسد دیو مرگ

نهان رفتار فریفتار؛ ۷۱- که درود (از

درویدن) و پاره نگیرد».

انوگمد نچا ص ۲۲۴]:

فرانک مادر فریدون به نگهبان گاو بر مایه

گوید.

بدو گفت کاین کودک شیرخوار

ز من روزگاری به زنه‌ار دار

پس دروارش از مادر اندر پذیر

وزین گاو نغزش به‌رور به شیر

وگر پاره خواهی روانم تورااست

گروگان کنم جان بدان گت هواست

(۱۲۸-۵۸-۱)

این واژه در شاهنامه چاپ شوروی جلد

اول به خطا باره [با بای تازی] چاپ شده

است.

(ناصر ۳۸۶-۱۱):

چون نار پاره پاره شود حاکم

گر حکم کرد باید بی‌پاره

(ناصر ۳۹۵-۳):

به از نیکو سخن چیزی نیابی

که زی دانا بری بر رسم پاره

در دیوان ناصر خسرو، در بیت دوم، این

واژه به خطا با بای تازی چاپ شده است.

(ویس ۲۳-۳۶):

ز ده‌ها مردمان آواره گشتند

همه بی‌توشه و بی‌پاره گشته

پاس

۱- پاسبانی، نگهبانی:

دلیر و خردمند و هشیار باش

به پاس اندرون نیز بیدار باش

(۱۲۶-۵۷-۲)

۲- یک بهر از پنج بخش شبانروز در آیین

زردشتی. «اوقات شبانروز در آیین زردشتی به

پنج «گاه» تقسیم شده است: ۱- از برآمدن

خورشید تا نیمروز ۲- از نیمروز تا سه ساعت

بعد از ظهر ۳- از سه بعد از ظهر تا فرو رفتن

خورشید ۴- از غروب آفتاب تا نیم شب ۵- از

نیم شب تا طلوع آفتاب...»

(خرده اوستا ص ۴ زیر نویس ۷) و نیز نگاه

کنید به وندیداد ترجمه حسنی مؤلف

فرهنگ نظام، فرگرد ۱۸.

و یا یک بهر از هشت بخش شبانروز

(رشیدی-برهان):

جهان چو ز شب رفته دو پاس گشت

همه روی کشور پر الماس گشت

(۲۶۲-۱۳۱-۴)

(اسدی ۹۴-۱۹۳):

چنین تادو پاس از شب اندر گذشت

ببودند دلشاد و خرم به دشت

(اسدی ۲۶۶-۱۱۱):

طلایه دلاور کن و مهربان

بگردان به هر پاس شب پاسبان

۳- هر یک از نگهبانان سه گانه تن و جان

آدمی که عبارتند از چشم و گوش و زبان:

نخست آفرینش خرد را شناس

نگهبان جانست و آن سه پاس

سه پاس تو چشم است و گوش و زبان

کزین سه رسد نیک و بد بی‌گمان

(۲۸-۱۴-۱)

اسدی در این بیت پاس را به معنی پاسبان

و نگهبان می‌آورد:

(گرشاسب‌نامه ۱۶-۲۴):

بدارند روز و شب، از بس هراس

به هر کوه دیده، به هر دیر پاس

پاسبان

نگهبان:

گر ایدونک فرمان دهی بر درت

یکسی بنده‌ام پاسبان سرت

(۹ پرویز ۴۹)

پاسخ (با پیش سوم)

پهلوی: پات سخون، مرکب از پات = ضد،

مخالف، برگشت [به واژه پاداش نگاه

کنید] + سخون = سخن، رویهمرفته یعنی:

برگشت سخن:

پس آن نامه سام پاسخ نوشت

شگفتی سخن‌های فرخ نوشت

(۱۳۵۰-۲۲۶-۱)

پاسدار

نگهبان، پاسبان:

چو برگشت رستم بر شهریار

از ایران سپه گویو بد پاسدار

(۵۱۳-۲۱۰-۲)

پاس داشتن

نگهبانی کردن، پاییدن:

جهان را ازو [ازدها] بود دل پره‌راس

همی داشتندی شب و روز پاس

(۱۰۱۸-۲۰۲-۱)

پاسگاه

جای نگهبان:

نشسته فرنگیس بر پاسگاه

به دیگر کران خفته بد گویو و شاه

(۳۰۹-۲۱۷-۳)

پاسوخ

پاسخ:

در جنگ گشتاسپ با ارجاسپ، زیر به

میدان آمده و کسی هم‌نبرد او نیست.

ارجاسپ به سپاهیان خود می‌گوید هر

کس زیر را از میدان بگریزند دخترم را

به او می‌دهم و لشکر را به او می‌سپارم:

(دقیقی ۶-۱۰۴-۵۶۴):

سپاهش ندادند پاسوخ باز

بترسیده بد لشکر سر فراز

پاسوخ تنها یکبار، و آنهم فقط در نسخه

لندن، که کهن‌ترین نسخه‌های موجود

شاهنامه است، آمده. در نسخه‌های دیگر

مصراع اول چنینست: «سپاهش ندادند

پاسخش باز»

پاشنه خیز کردن

مهمیز زدن و اسب را برانگیختن:

دل روشن راد را تیز کرد

مر آن باره را پاشنه خیز کرد

(۹ پرویز ۱۵۳۷)

پاک

۱- روشن، درخشان:

همه شب بنالید تا روز پاک

پر از درد چون مار پیچان به خاک

(۲۳۱۷-۲۲۱-۵)

چو پیدا شود پاک روز سپید

دو بهره بیماید از چرخ شید

(۷۰۹-۱۲۱-۱)

شبی کرد جشنی که تا روز پاک

همه مرده برخاست از تیره خاک

(۹۴۵-۲۹۱-۵)

۲- سراسر، تمام، به کلی:

به کوه سقیلا یکی از دهاست

که کشور همه پاک ازو در بلاست

(۴۶۹-۳۷-۶)

مرا پاک خوانند ناپاک رای

تو را مرد هشیار نیکی فزای

(۸۵۵-۲۶۹-۶)

پاکیزه

پاک دامن، پاک‌دل، پرهیزکار، نیکونهاد:

کجا از پس پرده، پوشیده روی

سه پاکیزه داری تو ای نامجوی

(۸۴-۸۴-۱)

چنین داد پاسخ سیاوش بدوی

که ای پیر پاکیزه و راستگوی

(۱۲۴۵-۸۱-۳)

(تاریخ سیستان ۱۴): ... هم به فراه به دهی

که مسوگویند از کوه بلی (با پیش اول) آب

چکانست که اگر چه بزرگ علتی باشد

چون بدان آب خویشتن بشوید که از آن

بالای کوه برو چکان گردشفا یابد و

عجب آنست که چون مرد به صلاح و

پاکیزه و نیکوسیرت باشد آب برو
برچکد، پس اگر مردم مفسد و بدکردار
باشد برو آب نیاید.

پالایش (اسم مصدر از پالودن)
زدودن، پاک و پاکیزه کردن:
بدو گفت هنگام بخشایش است
ز دل درد و کین روز پالایش است
(۶۶-۳۴۶-۶)

پالودن
۱- پاک و پاکیزه کردن، نقیض آلودن، تصفیه:
ره داور پاک بنمودشان
ز آلودگی پس پالودشان
(۳۱۳-۶۹-۱)

(رودکی - نفیسی ۳۲):
زر بر آتش کجا بخواهی پالود
(ویس ۳۹۸-۶):
اگر صده پالایی مس و روی
به پالودن نگرده ز رخ خود روی

۲- فرو ریختن، تراویدن:
چو چشمم به روی تو آید، ز شرم
پالایم از دیدگان آب گرم
(۴۶۸-۳۶-۵)

رستم به فریب شغاد به چاه افتاده و زخمی
شده است. شاه کابل ریاکارانه به رستم گوید:
شوم زود چندی پز شک آورم
ز درد تو خونین سرشک آورم
رستم به او پاسخ می دهد:
سرآمد مرا روزگار پز شک
تو بر من مپالای خونین سرشک
(۱۸۵-۳۳۲-۶)

پالیز

باغ، بستان، کشتزار:

همای مادر داراب فرزند خود را در میان
سپاهیان می بیند:
چو دید آن بر و چهره دلپذیر
ز پستان مادر پالود شیر
(۱۴۲-۳۶۲-۶)

پالوده (اسم مفعول از پالودن)
پاک و پاکیزه شده، ناب:
چو آن شاه پالوده گشت از بدی
بستاید ازو فره ایزدی
(۲۶-۳۷-۱)

(ویس ۴۵-۵۱۵):
همه پر مایه باشند و ستوده
چو زر پالوده چون یاقوت سوده

پالهنک = پالاهنگ
مرکب از پالا: [بالا، بالای = اسب] + هنگ
[: کشیدن]: ریسمان، دوال یا کمندیست که
به یک طرف لگام اسب بندند و آن را کشند.
پهلوانان پهلوان شکست خورده و
اسیر شده را به این کمند می بستند و به
دنبال خود می کشیدند.
«پالهنک مجر باشد و آن رشته ای باشد که
بر گوشه لگام بسته باشند» (صحاح):
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
نهادی به گردن برش پالهنک
(۴۷-۵۳-۱)

بر اسپش به کردار پیلی بست
گرفت آنکهی پالهنکش به دست
(۱۹۱۰-۱۹۶-۵)

[ز، از] پای درآوردن:
زدن، کشتن، هلاک ساختن، تباه ساختن:
بیژن به فریب گرگین در توران گرفتار
شده و در چاه زندانیست. گیو از گرگین
بازپرسی می کند، گرگین دروغ می گوید:
چو فرزند را گیو گم بوده دید
سخن را برآنگونه آلوده دید
ببرد اهرمن گیو را دل ز جای
همی خواست کو را درآرد ز پای
(۵۱۲-۳۸-۵)

پایاب
«طاق» (لغت فرس - صحاح)، تاب و
توان، ایستادگی:
تو را نیست در جنگ پایاب اوی
نسیدی بروهای پرتاب اوی
(۷۱۳-۵۴-۴)

که این باره را نیست پایاب اوی
درنگی شود شیر ز اشتاب اوی
(۲۹۶-۱۹۲-۲)

بدانست سرخه که پایاب اوی
ندارد، غمی گشت و برگاشت روی
(۲۷۲۶-۱۷۹-۳)

(اسدی ۲۲-۲۳۸):
شهان را همه نیست پایاب اوی
چه داری تو با این سپه تاب اوی
(حافظ ۴۹۳):
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

پایدار
۱- مرکب از پای: ایستادگی، تاب و توان.

به پالیز چون برکشد سرو شاخ
سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
(۱-۸-۴)

(اسدی ۵۱-۲۹۱):
زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاک پالیزم از خار و خو

پامس (به فتح میم)
«پای بسته و درمانده» (لغت فرس)، پابند،
پای بند:
تو گفتی هوا پز کرکس شدست [از باران تیر]
زمین از پی پیل پامس شدست
(۱۳۲۷-۹۴-۴)

پای (اسم از پاییدن)
ایستادگی، تاب و توان، پای و پر نیز به
همین معناست:
جز از راستی جستنت رای نیست
که با او سپاه تو را پای نیست
(۹۰-۶۸-۲)

که گر شاه ترکان بیارد سپاه
نداریم پای اندرین کینه گاه
(۲۰۶۳-۲۰۵-۵)

اگر آسمانی چنین است رای
مرا با سپهر روان نیست پای
(۱۴۵۸-۹۵-۳)

که ما را بدین جام می جای نیست
به می با تو ابلیس را پای نیست
(۵۳۱-۱۶۱-۲)

(اسدی ۵۶-۸):
نبینی کزو کشته را جای نیست
بر زخم او پیل را پای نیست

به واژه پای نگاه کنید] + دار [اسم فاعل
مرخم = دارنده]: پای دارنده، پابرجا،
استوار، با ایستادگی و استقامت:
من آورد رستم بسی دیده‌ام
ز جنگاوران نیز بشنیده‌ام
به زخمش ندیدم چنین پایدار
نه در کوشش و پیچش کارزار
(۳۲۹۰-۲۱۵-۳)
نبد کس به رزم اندرون پایدار
همه کوه کردند گردان حصار
(۱۱۹۰-۸۵-۴)
۲- صیغه امر از پای داشتن = ایستادگی
کردن:
(حافظ ۸۳):
عشق بازی را تحمل باید ای دل پای‌دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
پای زهر = پادزهر = پازهر
پادزهر مرکب است از پاد [پهلوی: پات] =
ضد، مخالف + زهر: ضد زهر، نوشدارو:
چنین بود تا بود دوران دهر
یکی زهر یابد یکی پای زهر
(۴۴۸۸ نوشروان)
مبادا که گستاخ باشی به دهر
که از پای زهرش فزونست زهر
(۹ پرویز ۳۷۶۵)
پای فشاردن، فشردن
پایداری و استواری و ایستادگی کردن:
به جایی که من پای بفشاردم
عنان سواران شدی پاردم
(۲۷-۲۹-۲)

* پایکار

مقاوم، نیرومند:
تبه شد بسی مردم پایکار
ز سرما و برف اندر آن روزگار
(۱۶۵۴-۴)

* پایکار

یار، یاور:
من این تخت را پایکار و یم
همان از پدر یادگار و یم
(۱۸۰۲-۴)

* پایکار

خادم-کارگر:
بدو گفت بهرام، شو پایکار
بیآور که سرگین کشد برکنار
(۱۸۵۰-۴)

پایگاه

۱- شایستگی:
[سیاوش] بشد با کمر پیش کاوس شاه
بدو گفت من دارم این پایگاه
(۵۹۱-۴۱-۳)
که با شاه توران بجویم نبرد
سر سروران اندر آرم به گرد.
۲- قدر و منزلت، جاه و مقام:
یکی نامور بود بوراب نام
پسندیده آهنگری شادکام
همی ساختی نعل اسبان شاه
بر قیصر او را بدی پایگاه
(۱۸۳-۱۹-۶)
تو دانی نیاکان و شاه مرا
میان یلان پایگاه مرا
(۲۹۰-۲۵-۵)

پایمرد

دستیار، دستگیر، یاری دهنده:
[کاوه] خروشید کای پایمردان دیو
بریده دل از ترس گیهان خدیو
(۲۱۴-۶۳-۱)
مراد از دیو در بیت بالا ضحاک است.
که باید که باشد مرا پایمرد
ازین سرفرازان روز نبرد
(۴۷۷-۳۹-۴)

پایه

(اسدی ۱۰۸-۲۲۲):
به نزدیک او پایمردم تو باش
بدینکار درمان دردم تو باش
(کلیده و دمنه ۳-۸۲): دریغا عمر که عنان
گشاده رفت و از وی جز تجربت و
ممارست عوضی به دست نیامد که در
وقت پیری پایمردی یا دستگیری تواند
بود.
۱- ارج، پایگاه، قدر و مرتبه:
(دقیقی ۳۱۸-۸۷-۶):
ستاره شناس و گرانمایه بود
ابا او به دانش که را پایه بود؟
۲- جاه، مقام، رتبه:
که را پادشاهی سزا بد بداد
کرا پایه بایست پایه نهاد
(۸۰۴-۱۲۱-۶)

پاییدن

پاینده (اسم فاعل از پاییدن)
پایدار، پابرجا، استوار، ایستادگی کنند:
به رزم اندرون شیر پاینده‌ای
به‌بزم اندرون شید تابنده‌ای
(۳۴-۱۳۷-۱)
پای و پر = پاوپر
تاب و توان:
کسی را که یزدان ندادست فر
نباشدش با چنگ او پای و پر
(۵۴۱-۲۶۸-۵)
سرپرده و خیمه‌ها گشته تر
ز سرما کسی را نبد پای و پر
(۳۶۶-۱۸۸-۶)

(رودکی - نفیسی ۲۳۲):
دریا دو چشم و آتش بر دل همی فزاید
مردم، میان دریا آتش چگونه باید؟
(دقیقی ۸۸۹-۱۲۷-۶):
بگویش که برخیز و نزد من آی
چو نامه بخوانی به ره بر مپای
(دقیقی ۱۹۵-۱۲۷-۶):

اگر خفته‌ای زود بر جبه پای
وگر خود بیایی زمانی مپای
(ویس ۴۷۵-۵۶):

چو او شد من به مرو اندر بپایم
بسفاهانه سازم از درد دو پایم
(ترجمه تفسیر طبری ۱۸۴): ساعتی بپای
تا با تو سخنی گویم.

۲- مواظب و مراقب بودن، در نظر داشتن،
نگهبانی کردن، در بند و به فکر کسی یا
چیزی بودن:

افراسیاب به تحریک و فریب گرسیوز به
کینه‌جویی سیاوش می‌آید، سیاوش نیز که
گرفتار نیرنگ گرسیوز شده است، آشفته
و پریشانست و نمی‌داند چه بکند:

فرنگیس گفت ای خردمند شاه
مکن هیچگونه به مادر نگاه
یکی باره گامزن برنشین
مباش ایچ ایمن به توران زمین
تو را زنده خواهم که مانی به جای
سر خویش گیر و کسی را مپای
(۲۱۷۵-۱۴۰-۳)

(معنای «مپای» از مصراع «مکن هیچگونه
به مادر نگاه» روشن است)
(دقیقی ۱۲۷-۶-۸۹۰):

که کاری بزرگست پیش اندرا
تو پای می این همه کشورا
(اسدی ۲۸۸-۳۶):

زبان را بپای از بداندیش و دوست
که نزدیک‌تر دشمن سرت اوست
(ناصر ۲۰۰-۱۷):

شتابنده جمله، که یک دم زدن
نپاید کسی را برادر نه یار
۳- پایدار و جاویدان بودن:
(ناصر ۴۲۲-۹):

آنجا [آنجهان] که شوی همی بپایدت
ویسنجای همیشه می نپایی
(ویس ۴۵۵-۶۹):

جهان هرگز به حالی بر نپاید
پس هر روز روز دیگر آید
(سیاست‌نامه ۱۸): که ملک باکفر بپاید و با
ستم و ظلم نپاید.

پتیاره (بر وزن همسایه) = پتیار
اصل این واژه اوستایی است، پائیتی آر
Paitiâra (دارمستتر، ارمزد و اهریمن
ص ۲۴۶) و مرکب است از پائیتی [پهلوی:
پات، دری: پاد] = ضد، خلاف (پائیتی
اوستایی به شکل پاد بر سر واژه‌های
مرکب پاداشن = پاداش، پادزهر =
باقیمانده است)؛ جزء دوم این واژه مرکب
اوستایی یعنی «آر» به معنی رفتن است؛ و
پائیتی آر رویهمرفته یعنی: خلاف رونده،
منافق، دشمن. پهلوی پتیارک («بند هش»
یوستی ۹۸-وست - هوگ ۹۲) «پهلوی
"Opposition"-Patiârak, Le Liver de
Zoroastre. F. Rosenberg, p. XXI

پتیاره در دو بیت شاهد زیر از شاهنامه
درست به همان معنای اوستایی و پهلوی
بکار رفته است. منوچهر می‌گوید:
بجستم ز سلم و ز تور سترگ
همان کین ایرج نیای بزرگ

جهان ویژه کردم ز پتیارها
بسی شهر کردم بسی بارها
(۱۶۳۲-۲۴۷-۱)

چنین گفت کان کو چنین باره کرد
نه از بهر پیکار پتیاره کرد
(۱۰۸۸-۳۰۰-۵)

سپس رفته رفته واژه از معنای اصلی دور
شده و در سروده‌های سخنوران به این
معنی‌ها به کار رفته است:

«پتیاره: بلا باشد و چیزیکه دشمن دارند»
کسانی گوید: برگشت چرخ بر من بیچاره
x و آهنگ جنگ دارد پتیاره» (این معنا که
در لغت فارس و صحاح آمده از آنچه که در
سایر فرهنگ‌ها نوشته‌اند به معنای اصلی
نزدیکتر است).

«پتیاره: چیزی مکروه و مهیب که دلیر و
بی‌اختیار بر کسی آید، خواه حادثه زمانه و
بلایه فلک و حکم قدر و خواه جانور و
انسان و خواه کار و کردار» (رشیدی)

در جهانگیری و برهان گذشته از آنچه که در
رشیدی است، معنای: خجالت و
شرمندگی، نفاذ حکم، مگر و حيله و شور
و غوغا نیز افزوده شده است.

۲- به معنی: پیشامد بد، بلا و آفت:
توانیم کردن مگر چاره‌ای
که بی‌چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
(۵۸-۵۴-۱)

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
وزین برتر از بخت پتیاره نیست
(۱۲-۹-۴)

(ناصر ۳۸۶-۱۰):
از عامه خاص هست بسی بدتر
زین صعب‌تر چه باشد پتیاره؟
(۲۹-۲۹۷):

دو چشم من چنین پتیاره دیده
چرا پر خون ندارم هر دو دیده؟
(ویس ۲۹۷-۱۶):

مرا مادر بدین پتیاره افگند
که بر رامین دلم را کرد خرسند
(ویس ۱۲۴-۱۰):

ز غم خوردن بتر پتیاره‌ای نست
ز خرسندی به او را چاره‌ای نیست
(تاریخ سیستان ۳۵): بوالمؤید اندر کتاب
گرشاسب گوید که چون کیخسرو به
آذربادگان رفت و رستم دستان با وی، و آن
تاریکی و پتیاره دیوان به فر ایزد تعالی
بدید که آذرگشسپ پیدا گشت.

۳- به معنی: زشت، نفرت‌آور، مهیب، هولناک:
جهانی بر آن جنگ نظاره بود
که آن ازدها زشت پتیاره بود
(۱۰۴۷-۲۰۴-۱)

در باره اکوان دیو که در چرم گوری پنهان
شده است گوید:
درخشنده زرین یکی باره بود
به چرم اندرون زشت پتیاره بود
(۳۹-۳۰۳-۴)

(از اسدی ۲۸۱-۲۰): در رزم گرشاسب با
منهراس دیو:
گرفتند لشکر به یک ره خروش
که او منهراس است با او مکوش

دژ آگاه دیوی بد و منکرست
به بالا چهل رش ز تو برترست
گر شاسب به پاسخ گفت:
ازین زشت پتیاره چندین چه باک
همین دم ز کوهش کشم در مغاک
۴- به معنی گزیر، چاره- که در هیچیک از
فرهنگ‌ها نیامده است:
بدو گفت رستم که دل شاد دار
ز غم‌های گیتی سر آزاد دار
که گیتی سراسر فریست و بند
گهی سودمندی و گاهی گزند
یکی را به بستر یکی را به جنگ
یکی را به نام و یکی را به ننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست
مرا نیز از مرگ پتیاره نیست
(۱۱۲۷-۱۸۶-۴)

پخته

به وزن و به معنی: پنبه:
چو سنگرف بر پخته سیم خام
بگسترد خورشید رخشنده دام
(۲۱۷-۱) زیرنویس ۹
(بیت بالا تنها در نسخه لندن آمده است)

پدرام

خوش و خرم:
نمانم که کیخسرو از تخت خویش
شود شاد و پدرام از بخت خویش
(۱۰۸۰-۲۷۸-۴)
که آمد سواری و بهرام نیست
مرا دل درشتست و پدرام نیست
(۶۵۲-۵۰-۴)

به واژه درشت نگاه کنید.
(ویس ۴۷۳-۲۰):

به چونین خوش زمان و نغز هنگام
که گیتی تازه بود و روز پدرام
پدرود

پهلوی: pa drūt، مرکب از pa = با، + drūt
به معنی آرزومندی تندرستی و خوشی و
کامیابی. در پایان نامه پهلوی «خسرو و
ریدک» چنین آمده است: «فرجام یافت به
درود شادی رامش» (خسرو و ریدک ص
۴۲ بند ۱۲۵) همین عبارت یا نظیر آن در
پایان همه نامه‌های پهلوی آورده می‌شود.
معنای اصلی پدرود آرزومندی تندرستی
و خوشی و کامگاریست، چنانکه در بسیار
جای شاهنامه به همین معنی پهلوی بکار
رفته است:

تو پدرودباش و مرا یاد دار
روان را ز درد من آزاد دار
(۳۰۶۵-۲۰۱-۳)
سیاوش بدو گفت پدرود باش
زمین تار و تو جاودان پود باش
(۲۳۳۱-۱۵۲-۳)

که من رفتنی‌ام به دیگر سرای
تو باید که باشی همیشه به جای
تو پدرودباش ای جهان پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان
(۳۰۴-۱۵۴-۶)
خسرو پرویز در زندان، پس از آنکه پاسخ
پیام پسرش قباد شیرویه را می‌دهد، به
فرستادگان می‌گوید:

بدان کودک زشت و نادان بگوی
که ما را کنون تیره گشت آبروی
که پدرود بادی تو تا جاودان
سرو کار ما باد با بخردان
شما ای گرامی فرستادگان
سخنگوی و پرمایه آزادگان
ز من هر دو پدرود باشید نیز
سخن جز شنیده مگویید چیز
(۹ شیرویه ۳۰۸، ۳۱۰)
۲- پیشباز، پیشواز:

پدرود کردن

هنگام جدا شدن و دورافتادن از هم
آرزومندی تندرستی و کامیابی کردن:
به پدرود کردنش رفتند پیش
چنان چون بود رسم و آیین و کیش
(۱-۱۳۴-۱۸۹۶)
به پدرود کردن رخ هر کسی
ببوسم ببارم ز مزگان بسی
(۴-۱۶۹-۸۵۴)

پدید

پیدا، نمایان، آشکار:
نه دریا پدید و نه هامون و کوه
زمین آمد از پای اسپان ستوه
(۲-۱۱۷-۷۵۷)
پیدا، نمایان، آشکار:

پذر رفتن

پذر رفتن:
چو بشنید ازو بهمن نیکبخت
نپذیرفت پوزش، برآشت سخت
(۶-۳۴۶-۶۲)
پذر رفتن:

پذیره

اوستایی: «پنیتی - ار» Paifti-ar، پهلوی:
صفت فاعلی از پریدن: پرنده، پرواز کنند:

پژان

صفت فاعلی از پریدن: پرنده، پرواز کنند:

پتیرک Patirak - به ستیزه درآمدن، به ضد
کسی رفتن، بسوی کسی رفتن
(یادداشت‌های گاتها ص ۱۰۲، ۲۸۷):
۱- در جنگ بسوی کسی رفتن و با او
روبرو شدن:
پذیره شدش دیو را جنگجوی
سپه را چوروی اندر آمد به روی
(۱-۳۰-۳۳)

۲- پیشباز، پیشواز:
پذیره شدن را بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
(۱-۱۰۵-۲۲۶)
(تاریخ سیستان ۵): و افریدون پذیره او باز
آمد و او را بر تخت نشاند.

پرو (به فتح اول)

پرواز:
سر باره برتر ز پَر عقاب
یکی کنده‌ای گردش اندر پرآب
(۸ نوشتیروان ۶۲۳)
به این معنا در فهرست ولف و فرهنگ‌ها
نیامده است.

پراگنده

(اسم مفعول از پراکندن = پخش کردن،
پاچیدن؛ نقیض آگندن): مشهور، معروف،
گسترده، نشر یافته:
پراگنده نامش به گیتی بدیست
ولیکن جزاینست، مرد ایزدیست
(۳-۸۱-۱۲۵۲)

فرود آرد از ابر پیران عقاب

نتابد به سندی برو آفتاب

(۱۰۴-۱۷۷-۲)

پرتاب تیر

مسافتی که تیر پس از رها شدن از چله کمان می‌پیماید. اصطلاح قدیمی دیگری به همین مفهوم «خروس خوان» است. در روستاهای ایران از روستایی می‌پرسی: از این ده تا آن ده چقدر راه است؟ می‌گوید:

نزدیک است، به اندازه یک خروس خوان. یعنی مسافتی که آواز خروس به آنجا برسد:

سپه دید بر هفت فرسنگ دشت

کزیشان همی آسمان تیره گشت

یکی کنده کرده به گرد اندرون

به پهنای پرتاب تیری فزون

(۳۳۱-۱۵۶-۶)

طلایه به بهرام شد ناگزیر

که آمد سپه بر دو پرتاب تیر

(۹ پرویز ۱۳۶)

پرچین (به فتح اول)

پرچین دیوار است که از شاخه درخت یا بوته و خار گرد باغ و پالیز و کشتزار سازند و چوب‌های سرتیز و خار که بر سر دیوار زنند (صحاح - رشیدی - برهان): بفرمود کز نامداران هزار

بسخوانید وز بزم سازید کار

سراسر همه دشت پرچین نهید

به سغد اندر آرایش چین نهید

(۷۰۹-۴۸-۳)

در بیت بالا واژه پرچین تنها در نسخه

لندن آمده و در دو نسخه دیگر به جای «پرچین» واژه «آذین» ضبط است. از مفهوم دو بیت و «آذین» در دو نسخه دیگر چنین برمی‌آید که شاید پرچین در این بیت به معنی گنبد، طاق‌نما یا دیوارک‌هایی است که از شاخه‌های درخت بر پامی‌کردند و با گل و گیاه آن رازینت می‌نمودند تا هنگام بزم نمای دشت زیبا باشد.

پرخاش

پیکار، ستیزه، گفتار تند و خشن:

بشد پیش نوشادر تیغ زن

همی جست پرخاش زان انجمن

(۶۱۲-۲۰۱-۶)

(ویس ۱۹۵-۳۶):

مرا با تو نباشد نیز گفتار

نه پرخاش و نه پیکار و نه آزار

پرخاشجوی

جنگجوی:

همه نامداران پرخاشجوی

ز خشکی به دریانهادند روی

(۷۹۳-۱۲۷-۱)

پرخاشخور

(مرکب از پرخاش = پیکار، جنگ + خر = اسم فاعل مرخم از خریدن): خریدار جنگ، این واژه مرکب در برهان و فرهنگ و وللس «پرخاشخور» [از خوردن] نیز آمده است و نادرست است:

بگیریم هر دو دوال کمر

به کردار جنگی دو پرخاشخور

(۱۸۶۲-۱۲۱-۳)

پرداختن = پرداختن

۱- [پرداختن، پردختن، از، ز]: پاک کردن،

زدودن، تهی کردن، خالی کردن:

سرراپرده پرداخت از انجمن

خود [سلم] و تور بنشت با ریزن

(۳۷۰-۱۰۱-۱)

ز بیگانه خیمه سپرداختند

ز خویشان یکی انجمن ساختند

(۲۴۰-۲۴۹-۵)

بدو گفت پردختن دل سزاست

پرداز و بر گوی هرچت هواست

(۲۶۷-۱۵۳-۱)

(ویس ۱۶۵-۴۲):

بپردازم ز رسوایی جهان را...

از مسعود سعد (دیوان ۵۷۵ در صفت

دختر بریط نواز):

باربد زخم و سرکش آواز است

شادی افزای و رنج پرداز است

(در بیت بالا پرداز اسم فاعل مرخم از

پرداختن = پردازنده)

۲- [پرداختن، پردختن ب]: به کاری دست زدن،

به کاری مشغول شدن، آهنگ کاری کردن:

گودرز به کاوس، که آهنگ پرواز به آسمان

دارد، سرزنش کنان گوید:

به جنگ زمین سر به سر تاختی

کنون با آسمان نیز پرداختی

(۴۳۱-۱۵۵-۲)

بپرداخت ز آنپس به کار سپاه

درم داد یکساله از گنج شاه

(۲۱۸۵-۳۶۴-۵)

... پرداز دل را بدانجت هواست

(۶۹۲-۱۸۰-۱)

(حافظ ۳۳۵):

صحبت حور نخواهم، که بود عین قصور

با خیال تو اگر با دگری پردازم

۳- [پرداختن، پردختن از]: از کاری آزاد و

فارغ شدن:

فریدون، پس از کشته شدن ایرج، به سلم

و تور گوید:

کنون چون ز ایرج پرداختی

به کین منوچهر بر ساختی

(۵۷۸-۱۱۴-۱)

کزین پس نه نخچیر جویم نه خواب

نپردازم از کین افسر اسباب

(۲۹۶۴-۱۹۴-۳)

(ویس ۴۸۶-۷۴):

چو ویس دلبر از نامه پرداخت

نوندی تیرنگ را سوی او ساخت

۴- آماده و فراهم ساختن، ترتیب دادن، آراستن:

سرایبی پردخت مهر به ده

خورش‌ها و گستر دنی هرچ به

(۲۷۳-۲۴-۶)

پرداخته = پردخته (اسم مفعول از پرداختن)

۱- تهی، خالی، زدوده، پاک:

از آن بدکنش دیو روی زمین

پرداز و پردخته کن دل ز کین

(۴۸-۳۱-۱)

مگر تا یکی چاره سازد [هریمن] نهان

که پردخته گردد ز مردم جهان

(۱۶۴-۴۸-۱)

۲- انجام و پایان یافته، تمام شده:
فرستاده‌ای آمد از نزد او

که پرده‌خانه شد کار، بنمای روی
(۱۴۰۶-۲۳۰-۱)

۳- آراسته:

چو شد کار یکسر همه ساخته
چنان چون ببايست پرداخته
(۱۵۲۳-۲۳۹-۱)

(اسدی ۱۵۸-۲۹):

از آهو سخن پاک و پرده‌خانه گوی
ترازو خرد سازش و سخته گوی
پروازش (اسم مصدر از پرداختن)

آهنگ کاری کردن، به کاری دست زدن:
به سه روز شاه جهان را ز رزم
نبود ایچ پردازش خواب و بزم
(۹ یزدگرد ۵۰۳)

پرده

سراپرده، پرده‌سرا، خیمه، خرگاه:
طلایه ز هر سو برون تاختند

به هر پرده‌ای پاسبان ساختند
(۲۸۲-۱۳۳-۴)

پرستار

خدمتگار، خدمتگزار:

یکی دختری نارسیده به جای
کنم چون پرستار پیش به پای
(۲۷۸-۲۲-۳)

پرستار پنجاه با دستبند
به پیش دل افروز تخت بلند
(۴۹۱-۲۰۸-۲)

(دقیقی ۹۳۷-۱۳۰-۶):

بیامد گو و دست کرده به کش

به پیش پدر شد پرستار فاش
(ناصر ۵-۴۶۹):

خاتون و بگ و تگین شده اکنون
هر ناکس و بنده و پرستاری
پرستنده (اسم فاعل از پرستیدن)

۱- ستایشگر:

[ایزد را] پرستنده باشی و جوینده را
به ژرفی به فرمائش کردن نگاه
(۱۳-۱۲-۱)

۲- خدمتگار، خدمتگزار، زن یا مرد، از
طبقه برین یا زیرین اجتماع:

پهلوانان ایران به گودرز گویند:
پرستنده چون تو فریدون نداشت
که گیتی سراسر به شاهی گذاشت
(۱۶۸۸-۱۸۲-۵)

پرستنده چند از میان سپاه

بفرمای کاینده با تو به راه
(۳۳۷-۹۹-۱)

ابا طوق زرین پرستنده شست
یکی جام زر هر یکی را به دست
(۱۱۱۰-۲۰۹-۱)

پروش (اسم مصدر از پرسیدن)

جویای تندرستی و کار و بار کسی شدن،
احوالپرسی:
ایرج برای آرام ساختن برادرانش، سلم و
تور، که از واگذاری پادشاهی ایران به او
ناخرسندند، به دیدن آن‌ها می‌رود:

چو تنگ اندر آمد به نزدیکشان
نبود آگه از رای تاریکشان

پرگار

پذیره شدنش به آیین خویش
سپه سر به سر باز بردند پیش
دو پرخاشجوی و یکی نیکخوی
گرفتند پرسش نه بر آرزوی
(۳۶۲-۱۰۱-۱)

(مراد از دو پرخاشجوی سلم و تور و
نیکخوی ایرج است. نه بر آرزوی = نه از
ته دل، نه صمیمانه)

پرمایه

گرانبها، گرانمایه، بزرگوار، ارجمند،
پراز:
بدو داد پرمایه تر دخترش
همین پرسش گرم و مهر تو را
(۱۱۲۲-۱۸۶-۴)

پروسه (با پیش اول - اسم مصدر)
آمار، شمار، واری:

همی برگرفتند زیشان [زندانیان] شمار
که پرسه فزون آمد از سه هزار
(۹ پرویز ۳۵۰۰)

این واژه در فهرست ولف و لغت شهنامه
وجود ندارد، و در فرهنگ‌ها به این معنی
نیامده است.

پرسیدن

به معنی پرسش است:
ز شاه و ز گردان پرسید سام

ازیشان بدو داد نوذر پیام
(۱۷۳-۱۴۷-۱)

چو میرین بدیدش به بر درگرفت
به پرسیدن مهتر اندر گرفت
(۴۸۳-۳۸-۶)

(حافظ ۸۲):

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
ز آن پیش که گویند که از دارفنا رفت

پرگار

ابزار اندازه‌گیری و دایره‌کشی و به معنای
مجازی بخت و دولت و اقبال:
همانا که برگشت پرگار ما
غنوده شد آن بخت بیدار ما
(۱۲۴۰-۲۸۹-۴)

پرمایه

گرانبها، گرانمایه، بزرگوار، ارجمند،
پراز:

بدو داد پرمایه تر دخترش
که بودی گرامی تر از افسرش
(۷۸۱-۵۷-۶)

در گنج بگشاد شاه جهان
ز پرمایه چیزی که بودش نهان
(۱۴۱۱-۳۰۰-۴)

ز یاقوت وز تاج و انگشتری
ز دیسار وز جامه شستری
به نزد تهمتن فرستاد شاه

دو منزل همی رفت با او به راه.
ز پرمایه اسپان زرین ستام

ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
(۱۶،۶۱۵-۱۶۷-۲)

جزین هرچ پرمایه تر بود نیز
به ایرانیان ماند بسیار چیز.
پروند (به فتح اول و دوم): (پرنک)

۱- شمشیر جوهردار، (به واژه پرنداور
نگاه کنید):

به زرین و سیمین دوصد تیغ هند
جز آن سی به زهر آبداده پرنده
(۱۱۱۳-۲۰۹-۱)

نبرد تو خواهد همی شاه هند

به تیر و کمان و به هندی پرند

(۴۸-۲۴۰-۴)

(ویس ۲۹۴-۳۶):

ز شادروان به خاک اندر فگندش

ز دستش بستد آن هندی پرندش

۲- پارچه ابریشمی ظریف، «پرند و

پرنیان هر دو حریر باشد اما پرند ساده بود

و پرنیان منقش» (صحاح):

هوا شد بسان پرند بنفش

ز تابیدن کاویانی درفش

(۲۰۸۰-۲۰۶-۵)

پرنداور

مركب از پرند به معنی «جوهر تیغ و

شمشیر» (برهان) + اور = اور = پسوند که

افزاده معنی مسالکیت کند: جوهرور،

جوهردار، آبداده:

ببنداخت تسبیح پرنداورش

همی خواست از تن بریدن سرش

(۱۴۴۶-۲۰۵-۴)

برفتند زان روی کنداوران

به زهر آبداده پرنداوران

(۵۴۰-۲۴۳-۴)

پرو (به فتح اول)

مخفف پروین و آن مجموعه هفت ستاره

است.

به تازی ثریا:

به بالای تو بر چمن سرو نیست

چو رخسار تو تابش پرو نیست

(۳۸۹-۱۶۱-۱)

پروپا

به «پای و پر» نگاه کنید:

پروردگار

مركب از پرورد، مصدر مرخم از پروردن

+ گار، پسوند که افاده معنی فاعل کند:

۱- خدا

۲- پروراننده، پرورش دهنده، آموزنده:

[سیاوش]: چو دستان که پروردگار منست

تهمن که روشن بهار منست

(۱۴۶۰-۹۵-۳)

که چون بچه شیر نر پروری

چو دندان کند تیز کیفر بری

چو با زور و با چنگ بر خیزد او

به پروردگار اندر آویزد او

(۱۱۳۵-۷۳-۳)

پرورده

۱- (اسم مفعول از پرودن): پرورش یافته:

بدو گفت: پرورده پیلتن

سر افراز باشد به هر انجمن

(۳۴۹-۳۰-۴)

۲- (اسم فاعل از پروردن): پرورنده:

یکی نامه فرمود پس شهریار

نوشتن بر رستم نامدار

نخست آفرین کرد بر کردگار

جهاندار و پرورده روزگار

(۳۲۰-۱۹۴-۲)

دگر آفرین کرد بر پهلوان

که بیدار دل باش و روشن روان

این سه بیت چنانکه در نسخه لندن ضبط

است در اینجا نقل شد، در نسخه های

دیگر در بیت دوم بجای کردگار، «پهلوان»

آمده و نیز مصراع دوم بیت دوم و مصراع

اول بیت سوم افتاده و این دو بیت به این

شکل درآمده است:

نخست آفرین کرد بر پهلوان

که بیدار دل باش و روشن روان

نکته اول آنکه واریانت نسخه لندن

درست به نظر می رسد، چون: ۱- در

شاهنامه معمولاً نامه ها با آفرین بر کردگار

آغاز می شود؛ ۲- کلمه نسخه در بیت

دوم، که در همه نسخه ها هست، مستلزم

آنست که مطلب دومی پس از آن بیاید و

این همانست که در نسخه لندن وجود

دارد؛ در صورتی که در نسخه های دیگر تا

پایان نامه موضوع دومی نیست.

دیگر آنکه اگر به نسخه لندن اعتماد کنیم

دو گمان پیش می آید: ۱- «جهاندار» و «پرورده»

روزگار» به شهریار [کاوس] برمی گردد، ولی

این گمان ناستوار است و دور به نظر می آید. ۲

- «جهاندار» و «پرورده روزگار» به کردگار

برمی گردد. در این صورت چون کردگار

نمی تواند پرورده روزگار باشد، پس «پرورده»

در بیت دوم به معنی اسم فاعل آمده است.

* پرورش

غذا - خوراک - خورش:

هر آنکس که زی کرم بردی خورش

ز شیر و کرنج آمدش پرورش

(۱۷۱۷-۴)

* پرورش کردن

رشد کردن:

بدو گفت یاری ده اند و خورش

که مرد از خورش ها کند پرورش

(۱۸۴۷-۴)

پرو (به فتح اول و سوم)

نژاد، گوهر، اصل و نسب:

بدو گفت من خویش گرسیوزم

به شاه آفریدون کشد پروزم

(۳۵-۸-۳)

پس پرده شهریار جهان

سه ماهست با زیور اندر نهان

سه اندر شبستان گرسیوزند

که از مام و از باب باپروزند

(۱۴۲۰-۹۲-۳)

پروین

«چند ستاره خرد باشد نزدیک به هم و آن

را دوستان به یکدیگر نمایند چه گویند به

اجتماع دلالت دارد، به خلاف بنات النعش

کبری که آن بر تفرقه دلالت کند و به این سبب

به یکدیگر نمایند» (صحاح) - تازی: ثریا:

زمین را بدرانم اکنون به چنگ

به پروین براندازم آسوده سنگ

(۱۰۵۰-۶۹-۵)

(مراد از سنگ آن سنگ بزرگیست که بر

سر چاهی که بیژن در آن زندانیست

انداخته اند).

پرهیز

دوری جستن، حذر:

نوشته نگردد به پرهیز باز

نباید کشید این سخن را دراز

(۲۲۵۱-۲۱۷-۵)